

نمایشنامه‌ی کودک و نوجوان

«آیثا»

[براساس داستان «دختری که با حیوانات حرف می‌زد»]

نوشته‌ی

«سپیده دبیری»

- اشخاص بازی:

..... آنیسا..... دختر بچه‌ای ۵-۶ ساله.....

..... پدر بزرگ.....

..... حاکم.....

..... وزیر.....

..... کلاغ.....

..... حیوانات..... دوستان آنیسا و پدر بزرگ.....

- گنجیشکک اشی‌مشی

- کبوتر

- زنبور عسل

- گربه

- عقاب سفید

- کره‌مخر

[صحنه‌ی یک.]

[آنیشا در مزرعه مشغول آبیاری زمین و آواز خواندن است.]

آنیشا سلام، سلام، مزرعه‌ی قشنگم! سبزی و گل‌های خوش آب و رنگم!
سلام به آسمون و ابر و آفتاب! به هرکی بیداره یا مونده تو خواب!
سلام به گربه و کبوترِ ناز! سلام به گنجشک‌های خوش آواز!
به زنبورها و حشرات مفید! به باز و شاهین و عقاب سفید!

[گنجشک وارد می‌شود و با بیقراری به این سو و آن سو می‌پرد؛ قصد دارد آنیشا را متوجه موضوعی کند.]

گنجشک جیک... جیک... جیک...
آنیشا سلام، گنجشک اشی‌مشی! حالت چطوره؟ [گنجشک بیش‌تر بیقراری می‌کند.]
چی شده؟ حتماً گرسنه‌ته... [کمی دانه به گنجشک می‌دهد.] بفرمایید!
[گنجشک لب به دانه‌ها نمی‌زند و بیش‌تر بیقراری می‌کند.] باشه، باشه، فهمیدم!
تشنه‌ته... [به گنجشک آب می‌دهد.] بفرمایید! [گنجشک آب را هم نمی‌خورد.]
با بیقراری به جعبه‌های یونجه نوک می‌زند. [...] ... نکن! نکن! با اون‌ها
چی کار داری؟! [صدا می‌زند.] پدربزرگ! پدربزرگ!
صدای پدربزرگ بله؟ چی شده، آنیشا؟!
آنیشا اشی‌مشی داره بیقراری می‌کنه... نمی‌فهمم چی می‌گه...
صدای پدربزرگ حتماً گشنه‌شه...!
آنیشا دونه دادم، نخورد!... نکن، اشی‌مشی!... داره به جعبه‌های یونجه نوک-
می‌زنه، پدربزرگ!
صدای پدربزرگ شاید تشنه‌شه...! امروز خیلی گرمه...
آنیشا نه، آب هم نخورد! تورو خدا، بیاین ببینین چه‌شه! باید از «ستاره‌ی
مهربونی» کمک بگیرید...
صدای پدربزرگ اومدم...

آنیشا اروم باش، اشی‌مشی! الان پدربزرگ می‌آد... [گنجشکک بیش‌تر بیقراری-
می‌کند. پدربزرگ، خواب‌آلود وارد می‌شود.] سلام، پدربزرگ، صبح به خیر!
پدربزرگ سلام، آنیشا! «ظهر به خیر!» دیگه ظهر شده... [به گنجشکک که دارد به
جعبه‌های یونجه نوک می‌زند.] گنجشکک کوچولوی من سر صبحی چه‌شه
آخه؟!
گنجشکک [گنجشکک به طرف پدربزرگ پرواز می‌کند و به جعبه اشاره می‌کند.] جیک...
جیک... جیک...
آنیشا باید از ستاره‌ی مهر بونی کمک بگیرید، پدربزرگ!
پدربزرگ [چوب ستاره‌دار را از جیبش بیرون می‌آورد؛ لبخند به لب، به چشمان گنجشکک نگاه-
می‌کند و ورد می‌خواند.] مینوش، مینوش، جینک، جینک! هاپوش، هاپوش،
پینش، پینش!
گنجشکک [با زبان انسانی حرف می‌زند.] یونجه‌ها! یونجه‌ها!
آنیشا یونجه‌ها چی؟! [گنجشکک ساکت است.] جوابم رو نمی‌دی؟!
پدربزرگ یادت رفته، دخترم؟! اون ز بون تو رو نمی‌فهمه!... یونجه‌ها چی شده‌ن،
گنجشکک؟
گنجشکک تا چند دقیقه دیگه، بارون شدیدی می‌آد... یونجه‌ها رو ببرید توی کلبه تا
سالم بمونن و خراب نشن!
آنیشا واقعاً؟! از کجا فهمیدی؟!
پدربزرگ [برای گنجشکک ترجمه می‌کند.] آنیشا می‌پرسه از کجا فهمیدی!...
گنجشکک ابرهای بارونی بهم خبر دادن...
پدربزرگ ابرهای بارونی... آفرین به تو، گنجشکک!
آنیشا هنوز هم باورم نمی‌شه، پدربزرگ! شما نابغه‌اید!
پدربزرگ من نابغه نیستم، آنیشا! فقط با حیوون‌ها مهر بونی می‌کنم...
گنجشکک «نابغه» یعنی چی؟
آنیشا یعنی پدربزرگ به جادوگر واقعی هستن!
پدربزرگ آنی! چقدر گفتم این کلمه رو نگو؟!
آنیشا ببخشید!

پدربزرگ حرف زدن با حیوون‌ها، جادوگری نیست، دخترکم! فقط به‌خاطر محبت و مهر‌بونی... حیوون‌ها قلب‌شون خیلی پاکه... اگه به‌شون محبت کنی، زود باهات دوست می‌شن...

آنیشا اما... اون... ستاره‌ی مهر‌بونی... واقعاً یه چوب جادویی...!

گنجشک ستاره‌ی مهر‌بونی! ستاره‌ی مهر‌بونی!

پدربزرگ نه، دخترم، این ستاره جادو نمی‌کنه! فقط مهر‌بونی و عاطفه رو از چشم و دست و زبون آدم‌ها به حیوون‌ها می‌رسونه تا اون‌ها بتونن زبون ما رو بفهمن و باهامون حرف بزنن... [صدای بلند غرش آسمان]

گنجشک بارون! بارون!

آنیشا الان بارون می‌گیره... باید زود یونجه‌ها رو ببریم تو کلبه...

پدربزرگ [می‌خواهد حرکت کند ولی کمرش درد می‌گیرد.] آخ‌خ، کمرم!

آنیشا چی شد؟

پدربزرگ امان از پیری، دخترم!

آنیشا اما شما که خوب خوب بودین...؟!!

پدربزرگ آب و هوای این دهکده بهم نمی‌سازه... تو دهکده‌ی سبز که بودیم، حالم خوب بود... اما از وقتی که اومدیم این‌جا، هم‌ش پا و کمرم درد می‌کنه...

آنیشا من هم این‌جا رو دوست ندارم! دلم می‌گیره... حوصله‌م سر می‌ره... هیچ‌کس نیست که باهات بازی کنم... دلم واسه دوستم، «شانوکا» تنگ شده...

پدربزرگ من هم دلم واسه دوستم، خرس پیر، تنگ شده...!

گنجشک [می‌خندد.] خرس پیر! خرس پیر!

پدربزرگ ما نفهمیدیم تو گنجشکی یا طوطی!

گنجشک خوب چرا اومدین این‌جا؟!!

پدربزرگ مجبور بودیم، اشی‌مشی! تو دهکده‌ی سبز می‌خواستن شهر صنعتی بسازن، واسه همین همه‌ی حیوون‌ها رو از اون‌جا بیرون کردن...

آنیشا جایی هم که حیوون‌ها نباشن، پدربزرگ نمی‌تونه زندگی کنه...

پدربزرگ [می‌خندد.] اون زبون تو رو نمی‌فهمه، آنیشا، اما دیگه وقتیه که تو هم یاد بگیری با حیوون‌ها دوست بشی تا بتونی راحت‌تر کارهای مزرعه رو انجام بدی...

آنیشا
پدر بزرگ
آنیشا
پدر بزرگ
آنیشا
پدر بزرگ
آنیشا

اما... خیلی سخته... من نمی‌تونم...!
خیلی هم آسونه... فقط اولش باید یه مدّت تمرین کنی...!
خوب... چی کار باید بکنم؟
ستاره‌ی مهر بونی رو می‌گیری جلوی حیوون... [ستاره‌ی مهر بانی را جلوی
گنجشک می‌گیرد.] بعد توی چشم‌هاشون نگاه می‌کنی و با محبّت به شون
لبخند می‌زنی... بعد این ورد رو می‌خونی...
ورد رو بلدم! می‌شه ستاره‌ی مهر بونی رو بدین به من؟
بفرمایید!
[ستاره‌ی مهر بانی را جلوی گنجشک می‌گیرد و با لبخند ورد را می‌خواند.]
مینوش، مینوش، جینک، جینک! هاپوش، هاپوش، پینش، پینش!

[نور می‌رود. در تاریکی صدای باران به گوش می‌رسد.]

[پایان صحنه‌ی یک.]

[صحنه‌ی دو.]

[مزرعه‌ی حاکم. حاکم بر تخت تکیه زده و دهقان - که در کنار
تخت ایستاده - در حال قرائت یک نامه است.]

دهقان

... لذا از حضور محترم جناب حاکم خواهشمندیم خزانه‌ی دهکده‌ی سفید
را پُر فرمایند تا ما دهقانان بی‌چاره برای جبران خسارت‌های وارد شده
بر زمین‌های کشاورزی، پول کافی داشته باشیم. خیلی ممنون! جمعی از
دهقانان آسیب دیده! [حاکم چُرت می‌زند.] تمام شد، جناب حاکم! [حاکم توجه‌ی
نمی‌کند. بلندتر.] جناب حاکم! نامه تمام شد! [فریاد می‌زند.] تاج سرِ ما! تمام
شد!

حاکم

[از خواب می‌پرد.] بی‌چاره شدیم...!

دهقان

بی‌چاره شدیم! همه‌ی محصولاتمون از بین رفته... هیچ پولی هم
برامون نمونه...

حاکم

خواب بدی دیدیم! همه‌ی زمین‌هامون خراب شده بود... همه‌ی
محصولاتمون از بین رفته بود...

دهقان

واقعا هم همین‌طور شده!

حاکم

چی؟! واقعا چطور شده؟!!

دهقان

یخبندون شده! خواب شما واقعی بود! مگه اطرافتون رو نمی‌بینین؟!
دیشب یخبندون شده! همه‌ی مزرعه‌های دهکده‌ی سفید از بین رفتن...
همه‌مون بی‌چاره شده‌یم!

حاکم

دور از جان مبارک ما! شما که همیشه بی‌چاره‌اید! حتی یخبندون هم
قدرت نداره آسیبی به مزرعه‌های ما برسونه! شیرفهم شد؟!!

[وزیر اعظم وارد می‌شود.]

وزیر

ارادتمند!

حاکم

کدام گوری بودی، وزیر اعظم؟! خواب بدی دیدیم!

وزیر	خیر باشه، تاج سر ما! چشمان مبارکتون به چه خوابی نورانی شده؟!!
حاکم	یخبندون شده بود! همه‌ی محصولات مزرعه‌های ما از بین رفته بود!
دهقان	رفته، تاج سر ما! شده، تاج سر ما!
حاکم	چی شده؟!!
دهقان	یخبندون! مگه اطرافتون رو نمی‌بینین؟!!
حاکم	البته می‌دونیم که حتی یخبندون هم قدرت نداره آسیبی به ما برسونه!
وزیر	به وجود مبارک شما که نه اما... متأسفانه اون طور که گزارش‌ها نشون-
	می‌ده، تقریباً تمام مزرعه‌های شمال، شرق و غرب جنگل از بین رفته!
حاکم	مزخرف‌نگو، وزیر!
وزیر	مدارکش این‌جاست، قربان! این عکس‌ها رو ببینید! [عکس‌ها و گزارش‌ها را به حاکم می‌دهد.]
حاکم	باور نکردنی‌ه! حالا دیگه چندتا دونه برف ناچیز برای ما شاخ می‌شن؟!!
	می‌دیم از سر آویزون‌شون کنن!
وزیر	دونه‌های برف رو، قربان؟!!
حاکم	نه، ابله! کارشناس‌های هواشناسی رو می‌گم که نتونستن بارش برف و یخبندون رو پیش‌بینی کنن!
دهقان	این جنگل که هواشناسی نداره!
حاکم	خوب... خوب یه هواشناس بخرید! یه دونه از اون خوب‌هاش!
دهقان	پول نداریم، تاج سر ما! شما یه کم خزانه‌ی ما دهقان‌های بی‌چاره رو پُر-
	کنید...
حاکم	که چی‌کار کنین؟!!
دهقان	که یه سر و سامونی به زمین‌هامون بدیم... دوباره تو زمین‌هامون کشاورزی کنیم و شکم‌زن و بچه‌هامون رو سیر کنیم و اگه چیزی تهش موند، یه هواشناس هم بخریم... یعنی استخدام کنیم!
حاکم	خاموش! تمام مزرعه‌های حاکم‌تون، تاج سرتون، نابود شده، اون وقت تو، دهقان ناچیز بی‌مصرف، حرف از آسیب محصولات بی‌ارزش خودت می‌زنی؟! چطور جرأت می‌کنی؟! تمام مزرعه‌های شمال و شرق و غرب نابود شده... [مکث.] صبر کن ببینم، پس جنوب چی؟!!

[کلاغ با بیقراری وارد می‌شود.]

قار قار قار... خبر داغ! خبر داغ!	کلاغ
باز این خروس بی‌محل، پابرهنه پرید وسط!	وزیر
من خروس نیستم؛ فعلاً کلاغم!	کلاغ
چی می‌خوای از وجود مبارک ما، کلاغ؟!!	حاکم
تاج سر ما، از کلاغ‌های همکار خبردار شدیم که...	کلاغ
که چی؟!!	وزیر
قول بدید که دیگه بلایی سر ما نمی‌آید و طلسم نمی‌کنین! می‌ترسم	کلاغ
این دفعه قورباغه بشم! شاید هم سوسک!	
مگه خبر بدی داری؟!!	وزیر
با اجازه‌تون!	کلاغ
چطور جرأت می‌کنی به ما خبر بد بدی؟!!	حاکم
واجبه، تاج سر ما!	کلاغ
بگو!	حاکم
بگو!	وزیر
قار قار قار... تو جنوب دهکده، مزرعه‌ی کوچیکی هست که یه	کلاغ
دختر بچه‌ی فسقلی با یه پیرمرد تازه اومده‌ن توش... یادتونه؟!!	
مگه می‌شه جناب حاکم، زیر دست هاشون رو شناسن؟!!	وزیر
نمی‌شناسم! یادم نیست!	حاکم
همون‌هایی که همیشه مزرعه‌شون پر حیوونه!	وزیر
درسته، تاج سر ما! یادتونه، چون از موش کور می‌ترسیدید، هیچ‌وقت	کلاغ
نرفتنید از شون مالیات بگیرید؟!!	
خاموش! یادمون اومد!	حاکم
خوب...؟!!	وزیر
اون‌ها... اون‌ها... قول می‌دید دوباره من رو طلسم نکنید؟!!	کلاغ
بگو، کلاغ نادون!	حاکم
چشم! محصولات بی‌ارزش اون‌ها... سالم مونده...	کلاغ
چی؟!!	حاکم

وزیر	سالم مونده؟!
دهقان	مگه می‌شه؟ همه‌ی مزرعه‌های دهکده‌ی سفید از بین رفتن...
حاکم	چطور جرأت می‌کنی همچین دروغی به تاج سرِ تاج بگی؟!
کلاغ	قار قار قار... دروغ نمی‌گم، تاج سرِ ما! این هم مدارکش... عکس‌های شخص من، عکس‌های کلاغ‌های همکار، این هم گزارش کاملش!
	[حاکم همه‌ی عکس‌ها و گزارش‌ها را پاره می‌کند.]

وزیر	تاج سرِ ما! خواهش می‌کنم آرام باشید!
دهقان	آخه چطور ممکنه؟
کلاغ	از من نشنیده بگیرید، تاج سرِ ما! کلاغ‌های همکار گفته‌ن که اون‌ها جادوگرن... پیشگویی می‌کنن... با حیوون‌ها حرف می‌زنن!
حاکم	جادوگر؟! اون هم تو دهکده‌ی من؟! چطور جرأت می‌کنن؟!
وزیر	آروم باشید، قربان! فشار خون‌تون می‌ره بالا‌ها! [به کلاغ] گیرم که دروغت، راست باشه! حرف زدن اون‌ها با حیوون‌ها چه ربطی به سالم موندن محصولاتشون تو یخبندون داره؟!
کلاغ	موش‌های کور به‌شون خبر دادن که یخبندون می‌شه... اون‌ها هم سیب‌زمینی‌هاشون رو چیدن و برده‌ن تو کلبه...
دهقان	ا...؟ می‌شه ما رو ببری پیش‌شون که یه کم سیب‌زمینی آزشون بگیریم که از گشنگی نمیریم؟!
حاکم	خاموش! [به وزیر] مگه تو قدرت جادوگری نداری؟! محصولات ما رو برگردون!

وزیر	نشنیدین، تاج سرِ ما؟! اون‌ها با حیوون‌ها حرف می‌زنن!
حاکم	[به کلاغ] پس تو حتماً زبون‌شون رو می‌فهمی! باهاشون حرف بزن!
کلاغ	یادتون رفته، قربان؟! من که کلاغ نیستم!
وزیر	پس خروسی؟!
کلاغ	آدمم!
دهقان	پس من هم گرگم!

من. بی‌چاره یه روزی آدم بودم... وزیر اعظم تاج سرِ ما بودم... [به وزیر اشاره می‌کند]. رییس ایشون بودم... اَمّا...	حاکم
اَمّا چی؟ پس چرا الآن کلاغی؟	دهقان
اگه کلاغ بودم که نمی‌تونستم به زبون آدم‌ها حرف بزنم، می‌تونستم؟! راست می‌گی ها! چی شد که کلاغ شدی؟	دهقان کلاغ
قصّه‌ش درازه... یه روزی یه خبر بد برای تاج سرِ ما آوردم که... عالی‌جناب رو خیلی ناراحت کرد... این آقای وزیر هم که جادوگری بلد بود، از فرصت استفاده کرد و به همین بهونه، من رو طلسم کرد...	کلاغ
حقّت بود!	وزیر
آخی! بی‌چاره!	دهقان
خاموش! یک ساعت فرصت دارین که برین اون دختر بچه و اون پیر مرد رو بیارین این‌جا...	حاکم
بله، تاج سرِ ما!	کلاغ
نه، نه! پیرمرده رو نیارین! اون به درد نمی‌خوره! حوصله‌ی نِق نِق- شنیدن رو هم ندارم!	حاکم
بله، تاج سرِ ما!	وزیر
حالا دور شنین، می‌خوام بخوابم! شاید خواب‌های خوب ببینم...	حاکم
پس پول ما چی می‌شه؟! خاموش!	دهقان حاکم

[پایان صحنه‌ی دو.]

[صحنه‌ی سه.]

[کلبه‌ی آنیشا و پدربزرگ. وزیر و کلاغ، آنیشا را مجبور می‌کنند با آن‌ها به مزرعه‌ی حاکم برود ولی او مقاومت می‌کند.]

آنیشا	آخه به چه گناهی؟!
کلاغ	قار قار... سیبزمینی‌های شما تو یخبندون سالم موندن!
پدربزرگ	خوب، مگه سالم موندن محصول، گناهه؟!
وزیر	بله! وقتی همه‌ی زمین‌های کشاورزی ده‌کده و به‌خصوص مزرعه‌های تاج‌سرِ ما، از بین رفتن، شما چطور جرأت کرده‌ین محصولاتتون رو سالم نگه دارین؟!
آنیشا	ما قبل از بارش برف، سیبزمینی‌ها رو بُردیم تو کلبه...
کلاغ	بله، ما خبر داریم که شما با حیوون‌ها حرف می‌زنین و پیشگویی می‌کنین...
وزیر	تاج‌سرِ ما از جادوگری استقبال می‌کنن!
پدربزرگ	این کار جادوگری نیست!
وزیر	پس مهندسی‌ئه؟!
آنیشا	پدربزرگ با محبت و مهر بونی با حیوون‌ها حرف می‌زنه... به من هم یاد داده...
وزیر	واسه همین هم ما اومده‌یم تو رو با خودمون ببریم...!
پدربزرگ	آخه مگه حرف زدن با حیوون‌ها جرّمه؟!
آنیشا	[به وزیر.] اصلاً خود شما هم که دارین با یه کلاغ حرف می‌زنین! پس دوستی با حیوون‌ها کارِ بدی نیست!
کلاغ	مواظب حرف زدن باش، دختر بچه‌ی بی‌مصرف! من حیوون نیستم!
پدربزرگ	پس آدمی؟!

- کلاغ بله! من قبلاً آدم بودم، وزیر اعظم بودم، رییس ایشون بودم! امّا از بدر روزگار...
- وزیر قصّه نیاف، کلاغ! راه بیفت، دختر کوچولو! ما وقت زیادی نداریم! تاج سر ما دستور دادن تا یک ساعت دیگه تو مزرعه شون باشیم...
- کلاغ [نامه ای را به پدر بزرگ می دهد.] این هم نامه ی رسمی دستور حاکم! سواد که داری؟!
- پدر بزرگ [نامه را پاره می کند.] نمی دارم آنیsha رو ببرین!
- وزیر چه جسارت بزرگی! نامه ی تاج سر ما رو پاره می کنی؟! بدّم از سر آویزونت کنن؟! بدّم تک تک موهات رو...
- کلاغ موهای کی رو؟! این که کچله!
- آنیsha با پدر بزرگ درست حرف بزنین! از شما بزرگ تره...
- وزیر راه بیفت! حرف گنده تر از دهن ت هم نزن!
- پدر بزرگ نمی دارم بچه رو ببرین! اصلاً چرا من رو نمی برین؟! این کار رو من به این بچه یاد دادم...
- وزیر تاج سر ما دستور دادن که این بچه رو ببریم... تو پیری، قدرت نداری که به دستورات تاج سر ما عمل کنی!
- کلاغ تازه، کسی هم حوصله ی نق نق های پیر مردها رو نداره!
- آنیsha مگه حاکم چی خواسته؟!
- کلاغ ایشون خواسته ن تو چند روزی تو مزرعه شون باشی و برایشون پیشگویی کنی...!
- پدر بزرگ امّا این بچه پیشگو نیست! یه بچه ی معمولیه! فقط...
- وزیر نگران نباش، پیر مرد! تو مزرعه ی حاکم، جای خواب و وسایل پذیرایی اون قدر هست که حسابی به این بچه خوش بگذره!
- آنیsha من نمی آم! می خوام پیش پدر بزرگ باشم!
- وزیر دیگه داری حوصله م رو سر می بری ها! با زبون خوش می آی یا...
- آنیsha نمی آم!
- وزیر کلاغ! مجبوریم به زور ببریمش! دیگه اعصاب ندارم! [کلاغ به دست های آنیsha دست بند می زند.]
- پدر بزرگ نه، نه، نمی دارم...! [نمی تواند جلوی آن ها را بگیرد.]

آی‌شا
نه، نمی‌آم! پدربزرگ! پدربزرگ! کمک! «سگ مهر بون» رو خبر کنین
تا این دستبند رو باز کنه...!
پدربزرگ
آی‌شا
نمی‌شه، دخترم! سگ مهر بون رفته با قبیله‌ی گرگ‌ها بجنگه!
«عقاب سفید»! اون کجاست؟
پدربزرگ
آی‌شا
رفته سفر... [به وزیر و کلاغ] تو رو خدا زبرینش! التماس می‌کنم زبرینش!
[سعی می‌کند جلوی آن‌ها را بگیرد ولی او را به زمین می‌اندازند.] نه! نه!
پدربزرگ...!

[وزیر و کلاغ، آی‌شا را با خود می‌برند.]

[پایان صحنه‌ی سه.]

[صحنه‌ی چهار.]

[مزرعه‌ی حاکم. آیشا در یک حصار زندانی است. بیرون حصار، وزیر، افسار کره‌خوری را گرفته و به سختی او را کنترل می‌کند! حاکم بر روی تختش آرمیده است و سعی دارد با استفاده از «ستاره‌ی مهربانی» کره‌خر عصبانی را آرام و رام کند!]

[ستاره‌ی مهربانی را به طرف کره خر گرفته است.] پینوش، پینوش... هاپ، هاپ... چی بود اون ورد جادویی؟!... با تو آم، بچه!؟	حاکم
شما نمی‌تونین با گفتن اون جمله با حیوون‌ها دوست بشین! این مهر بونی رو فقط پدر بزرگ بلده که یه کم هم به من یاد داده! شما یاد نمی‌گیرین!	آیشا
عجب بچه‌ی پُرویی هستی ها! تاج سر ما، اجازه بدین بگم این بچه رو بندازن تو سیاهچال که آدم...	وزیر
خاموش! هوی، بچه! چطور جرأت می‌کنی با حاکم دهکده اینجوری حرف بزنی؟! من از همه‌تون قدرتم بالاتره! الآن هم دلم می‌خواد این کره‌خر برده‌ی من بشه!	حاکم
شیرفهم شد، بچه!؟	وزیر
حالا زود اون ورد جادویی‌ت رو بخون!	حاکم
اون جمله، ورد جادویی نیست! جمله‌ی محبت‌آمیز مخصوص همه‌ی حیوون‌هاست...	آیشا
حرف زیادی ممنوع! ورد رو بخون وگرنه بلایی به سرت می‌آرم که... [کره‌خر برای لحظاتی غیرقابل کنترل می‌شود. حاکم می‌ترسد.] زود باش اون ورد... همین... جمله‌ی محبتت رو بخون!	حاکم
شما از این کره‌خر بی‌چاره می‌ترسین! چطوری می‌خواین با هاش دوست بشین!؟	آیشا
هوی، بچه! چطور جرأت می‌کنی با حاکم قدرتمند دهکده اینطوری حرف بزنی؟! من از هیچی نمی‌ترسم! [ترسیده.] من... من... نمی‌ترسم!	حاکم

وزیر ضمناً تاجِ سرِ ما مگه می‌خوان - زبونت لال! - بایه کره‌خر دوست
بشن؟! ایشون می‌خوان این کره‌خر نوکرشون بشه و...
حاکم و مثل خر برام کار کنه!
وزیر شیرفهم شد؟!
حاکم هوی، وزیر اعظم! تو از پس یه کره‌خر بر نمی‌آی؟!
وزیر چرا، قربان! ولی این کره‌خر خیلی وحشیه!
حاکم بی‌عرضه! اون ورد رو بخون، بچه وگرنه...
وزیر وگرنه می‌دم از کله آویزونت کنن! می‌دم تک‌تک موهات رو...!
حاکم بخون دیگه! [چوب را به طرف کره‌خر گرفته است].
آنیشا مینوش، مینوش... جینک، جینک...
حاکم [ترسیده.] مینوش، مینوش... جینک، جینک...
آنیشا هاپوش، هاپوش... پینش، پینش...
حاکم هاپوش، هاپوش... پینش، پینش...

[کره‌خر وحشیانه با لگد و دست و پا زدن، افسار را گسیخته
و از دست وزیر فرار می‌کند و به طرف حاکم حمله می‌برد.]

حاکم !... !... بگیرش! [می‌خواهد فرار کنند.] لعنتی! چطور جرأت می‌کنی به حاکم
دهکده حمله کنی؟!
وزیر وای‌ستا، کره‌خر پُررو! الان می‌دم از دم آویزونت کنن! وای‌ستا!
آنیشا دیدین گفتم شما نمی‌تونین؟!
حاکم اصلاً تقصیر توئه! می‌گشمت، جادوگر پُررو!
آنیشا من جادوگر نیستم!
وزیر بچه‌ی پُررو! جلوی این کره‌خر احمق رو بگیر! مگه نمی‌بینی داره به
تاجِ سرِ ما جسارت می‌کنه؟!
حاکم ولی... من اصلاً... نترسیده‌م ها... یالا! یالا، اون ورد جادویی رو دوباره
بگو! شاید... شاید آروم بشه!
آنیشا فقط آگه خودم بخونم، آروم می‌شه...!
حاکم مگه نفهمیدی؟! من می‌خوام این کره‌خر، نوکر من بشه!

وزیر
 تاجِ سرِ ما... مگه وضعیت رو نمی بینین؟! [کره خر لگدی به حاکم می زند.]
 حاکم
 آخ! تو از امروز، اخراجی، وزیر اعظم بی عرضه!
 وزیر
 خطر داره تهدیدتون می کنه، قربان! بذارین خودش ورد رو بخونه!
 حاکم
 امکان نداره! من قدرتم بالاتره! آخ خ!
 وزیر
 اصلاً مجبورش کنین که خودش کره خر رو رام و برده ی شما بکنه!
 حاکم
 هان؟! آخ! فکر بدی نیست ها! هوی، بچه جادوگر! بیا، این هم چوب
 جادویی ت! ورد رو خودت بخون و... آخ! این کره خر رو آروم کن!
 بعدش هم یه کاری کن که نوکر ما بشه!
 آنیशा
 قول می دین وقتی ورد رو خوندم، آزادم کنین؟!
 حاکم
 هان؟!
 وزیر
 قول می دن تاجِ سرِ ما...!
 حاکم
 من کی همچین قوی دادم؟! اصلاً... مگه نگفتم تو اخراجی؟! حتی
 عرضه نداری افسارِ یه کره خر رو نگه داری!
 وزیر
 [به حاکم چشمک می زند.] جناب حاکم قول دادند!
 آنیशा
 باشه! [ستاره ی مهر بانی را به طرف کره خر می گیرد و با لبخند ورد را می خواند.]
 مینوش، مینوش... جینک، جینک... هاپوش، هاپوش... پینش، پینش...
 [کره خر آرام شده و به طرف آنیशा می رود.]
 وزیر
 باور نکردنیه!
 آنیशा
 حالا آزادم کنین!
 حاکم
 ای جادوگر بدجنس، من تو رو آزاد نمی کنم چون بهت احتیاج دارم!
 وزیر
 یعنی واقعاً من اخراجم؟!
 حاکم
 نه! من خسته ام! می خوام بخوابم! دستور می دم این بچه جادوگر رو
 مجبور کنی این کره خر رو برده ی من کنه! بعدش هم می خوام قوی ترین
 شیر دنیا رو بیارم تو این دهکده تا برده ی من بشه و خودم سلطان همه ی
 دنیا بشم!
 وزیر
 وای چقدر رویایی!
 حاکم
 [در حال رفتن، لحظه ای می ایستد.] راستی، این بچه جادوگر تا فردا صبح وقت
 داره به من جواب بده که... که قوی ترین شیر دنیا تو کدوم جنگل زندگی-
 می کنه!

[حاکم خندان خارج می‌شود.]

وزیر شیرفهم شد؟!!

[پایان صحنه‌ی چهار.]

[صحنه‌ی پنجم]

[آنیشا در حصار خود همچنان زندانی بوده و مشغول بازی با یک سگ عروسکی است.]

آنیشا	هایوی پشمالوی زبر و زرنگ	کجایی که خیلی دلم شده تنگ
	کاشکی نمی‌رفتی به جنگ گرگا	می‌اومدی منو می‌کردی رها
	اسیر شدم تو دست حاکم بد	کبود شدم بس که منو کتک زد

[پدربزرگ وارد می‌شود.]

پدربزرگ	آنیشا، دخترم!
آنیشا	پدربزرگ! [نمی‌تواند پدربزرگ را در آغوش بگیرد چون در حصار زندانی است.]
پدربزرگ	نه، خدای من!
پدربزرگ	آروم باش عزیزم. به‌زودی آزاد می‌شی. مطمئن باش. [دستش را به‌طرف آنیشا دراز می‌کند اما فاصله‌شان با هم خیلی زیاد است.]
آنیشا	خیلی دلم براتون تنگ شده.
پدربزرگ	منم خیلی دلم برات تنگ شده. دوستات هم خیلی برات بی‌قراری می‌کنن.
آنیشا	حالشون خوبه؟ گنجیشکک اشی‌مشی؟ زنبور عسل؟ کبوتر خاکستری؟ گربه‌ی پشمالو؟...
پدربزرگ	همه خوبن. فقط دلتنگی تو رو می‌کنن.
آنیشا	یادش بخیر؛ تو دهکده‌ی سبز چقدر بهمون خوش می‌گذشت.
پدربزرگ	یه دهکده‌ی خوش آب‌وهوا پر از حیوونای مهربون و باوفا. یادش بخیر!
آنیشا	کاش هیچ‌وقت نمی‌خواستن تو اون دهکده، شهر صنعتی بسازن.
پدربزرگ	کاش!
آنیشا	خیلی وقت بود منتظر بودم بیاین پیشم. فکر کردم دیگه دوستم ندارید.

پدربزرگ این چه حرفیه دخترکم؟! راستش چند بار تا دم در ورودی این مزرعه اومدم اما کلاغ و وزیر و بقیه‌ی سربازها جلو مو گرفتن. امروز هم چند ساعتی کمین گرفتم تا دیدم تنهایی و تونستم پیام ببینمت.

و افعاً؟!
آنیشا

پدربزرگ راستی، اینا رو آوردم که بخوری. دو سئات بهت دادن. تخم مرغ که مرغ سفید بهت داده؛ شیر گاو؛ سبزی‌هایی که اشی‌مشی برات چیده؛...

[وزیر و کلاغ وارد می‌شوند.]

کلاغ قارقار... اون جا چه خبره؟

وزیر تو با اجازه‌ی کی وارد مزرعه شدی پیرمرد؟... یالا کلاغ... پرده رو بکش.

کلاغ [با خشم] اطاعت!

[کلاغ و وزیر پرده‌ای میان پدربزرگ و حصار آنیشا می‌کشند.]

آنیشا نه... پدربزرگ...

پدربزرگ خیلی بی‌انصافیه! من که جلوی چشم شما داشتم با آنیشا حرف می‌زدم!

آنیشا آخه مگه ما چه گناهی کردیم؟!

پدربزرگ نگران نباش دخترم. بهزودی آزادت می‌کنم. فقط باید صبر کنیم تا عقاب سفید از سفر برگرده و بیاد کمکت.

آنیشا منتظرتون می‌مونم.

وزیر بسه دیگه. حالم از احساساتتون به هم می‌خوره. وقت ملاقات تمومه پیرمرد.

کلاغ ما هم منتظر می‌مونیم تا عقاب سفیدتون برسه خدمت تاج سر ما تا جناب وزیر تکتک پرهاشو بگنه.

پدربزرگ من دارم می‌رم دخترم.

آنیشا باز هم بیاین پیشم. من خیلی تنهام.

پدربزرگ تو تنها نیستی. حتماً می‌آم عزیزم.

کلاغ تا خودت رو هم زندانی نکردیم بهتره زودتر بری پیرمرد.

پدربزرگ خدانگهدار آنیشا.

آنیشا خداحافظ پدربزرگ. [گریه می‌کند.]

دوستت دارم آنیشتا. [گریان خارج می‌شود].	پدر بزرگ
پدر بزرگ...	آنیشتا
هوی بچه، سروصدا نکن که اصلاً حوصله‌ت رو نداریم‌ها!	کلاغ
ضمناً تاج سر ما پیغام دادن که خیلی از دستت عصبانی هستن، چون جواب سؤال مهمشون رو هنوز ندادی.	وزیر
ما می‌دونیم که تو می‌تونی جواب سؤال تاج سر ما رو از حیوونای آسمونی بگیری، بچه‌ی جادوگر.	کلاغ
من جادوگر نیستم!	آنیشتا
حالا هرچی و هرکی می‌خوای باشی، باش! تاج سر ما فقط تا فردا صبح بهت فرصت دادن جواب سؤالشون رو پیدا کنی.	وزیر
تاج سرتون به‌من قول داده بود که اگه جواب سؤال اولش رو بدم، آزادم کنه اما نکرد.	آنیشتا
اولاً در مورد تاج سرما، حاکم دهکده‌ی سفید، با احترام صحبت کن بچه!	وزیر
دوماً تو جواب سؤال دومشون رو بده، خودم قول می‌دم آزادت کنم.	آنیشتا
من که باور نمی‌کنم.	آنیشتا
سؤال رو تکرار می‌کنم که یادت بمونه: بزرگ‌ترین دایناسور دنیا چند سال عمر کرده؟	کلاغ
تاج سر ما می‌خوان بیشتر از اون دایناسور عمر کنن!	وزیر
اما من چطور می‌تونم با یه دایناسور مُرده صحبت کنم؟!	آنیشتا
می‌تونی از کلاغ‌ها بخوای برات خبر بیارن!	کلاغ
چرا خودت این کار رو نمی‌کنی، کلاغک؟!	آنیشتا
چند بار بگم بچه؟! من کلاغ نیستم؛ آدمم؛ فقط طلسم جادویی این جادوگر... [با اشاره به وزیر]...	کلاغ
[حرف او را قطع می‌کند]. قصه نباف کلاغ. یادت باشه بچه، فقط تا فردا صبح وقت داری.	وزیر
آخه...	آنیشتا
بریم کلاغک.	وزیر

[وزیر راه می‌افتد. کلاغ پشت سر او حرکت می‌کند. ناگهان
حشره‌ای عجیب پروازکنان وارد می‌شود. کلاغ می‌ایستد.]

کلاغ	کاجینوک!
آنیشا	چی؟! با منی!؟
کلاغ	ببینم بچه، تو بلدی با حشرات هم حرف بزنی؟
آنیشا	خوب آره. چطور مگه؟
کلاغ	این حشره رو می‌بینی؟
آنیشا	خوب آره!
کلاغ	اسمش کاجینوکه. طلسم جادویی وزیر پیش اونه. یعنی، یعنی وزیر با طلسم این کاجینوک منو تبدیل به کلاغ کرده.
آنیشا	خوب!
کلاغ	خوب نداره! تو باید با این حشره دوست بشی و طلسم جادویی وزیر رو آزش بگیری تا من دوباره آدم بشم.
آنیشا	چرا من باید این کار رو برای تو بکنم؟
کلاغ	چون... چون من وزیر اعظم!
آنیشا	تو الان فقط یه کلاغ بدجنس خبرچینی!
کلاغ	گفتم که، من آدمم؛ طلسم جادویی...
آنیشا	اگه طلسم جادویی‌ت رو از این... کاپوچینو...
کلاغ	کاجینوک!
آنیشا	آره؛ از همین کاجینوک بگیرم، تو هم باید قول بدی منو آزاد کنی.
کلاغ	من که نمی‌تونم آزادت کنم. می‌تونم فراریت بدم.
آنیشا	قبوله. فقط باید دستام باز بشه.
کلاغ	پس تا فردا.
آنیشا	تا فردا.

[کلاغ راهی رفتن می‌شود.]

[پایان صحنه‌ی پنج.]

[صحنه‌ی شش.]

[پدر بزرگ مشغول درد دل با حیوانات مزرعه است؛ به جای ستاره‌ی مهربانی از انگشت اشاره‌ی خود استفاده می‌کند. این صحنه تماماً به نظم نوشته شده و با موسیقی همراه است.]

دوستای باوفا و مهربونم	سخته برای من تنها بمونم	پدر بزرگ
از روزی که آنیsha رو گرفتن	خواب و خوراک نمونده واسه‌ی من	
آنیsha تنها کس و کار من بود	عصای پیری‌م بود و یار من بود	
کاش بشه اون حاکم بد، زمین‌گیر	که کرده آنیshای ما رو دستگیر	
کمک کنین، حیوونای مهربون	آنیsha رو رها کنین از زندون	
وقتی شما با من باشین همیشه	حاکم دیگه حریف ما نمی‌شه	
پدر بزرگ پیر قصه‌ی ما!	ما پیشتیم، نمی‌مونی تو تنها	کبوتر
برای آزاد شدن آنیsha	هرکاری لازمه، بگو تو به ما	
دستای حاکمو تو خواب زدم نیش	حاکمه شد اسفند روی آتیش!	زنبور
اما به پاهاش نرسید نیش من	سربازا داشتن منو می‌گرفتن	
ببین که ناخون‌های من درازه	شبیبه دندونای یک گرازه!	گر به
طناب آنیsha رو من با ناخون	بریدم و گفتم بیا تو بیرون	
تا فهمیدم به دست اون زنجیره	خبر رسید به حاکم و وزیره	
کبوتر اومد و منو نجات داد	باز آنیsha نشد از اون‌جا آزاد	
منم به حاکم و به جای خوابش	قصر و اتاق و همه‌ی اسبابش	گنجشک
هزارتا نوک زدم که شاید اون‌جا	بشه کلیدای حصارا پیدا	
اما یهو بیدار شد حاکم بد	سربازاشو یکی یکی صدا زد	
وقتی دیدم اوضاع شده تار و مار	پر زدم از پنجره کردم فرار	
دوستای باوفا و مهربونم	من ارزش لطف‌تونو می‌دونم	پدر بزرگ
اما بدونین که با این‌جور کارا	آنیsha رو نمی‌شه کردش آزاد	
کاش نمی‌رفت سفر عقاب سفید	کاشکی الان به داد من می‌رسید	

[ناگهان عقاب سفید وارد می‌شود.]

عقاب سفید کی بود که داشت اسم من و می‌آورد؟ کی بود که داشت بی‌خودی غصه می‌خورد؟

[ناگهان موسیقی حالتی شاد به خود می‌گیرد.]

سلام، سلام، من از سفر اومدم	امری دارین بگین من انجام بدم	عقاب سفید
بیداره یا تو خوابه چشمای من؟	تو اومدی؟ تموم شه غم‌های من؟!	پدر بزرگ
چه مشکلی پیش اومده براتون؟	به دست من مشکلا می‌شه آسون	عقاب سفید
آیشتا رو به جرم دوستی با ما		کبوتر
فهمیدن تموم اتفاقا		زنبور
زندونی کرده حاکم دهکده		گر به
دل پدر بزرگ بر اش لک زده		گنجشک
دلواپسی نشینه تو دلاتون!	آیشتا آزاد می‌شه خیلی آسون	عقاب سفید
یک و دو سه و چهار و پنج و شیش	همه به دنبال آیشتا، به پیش!	
یک و دو سه و چهار و پنج و شیش	همه به دنبال آیشتا، به پیش!	همه با هم

[همگی خارج می‌شوند.]

[پایان صحنه‌ی شش.]

[صحنه‌ی هفت.]

[مزرعه‌ی حاکم، آنی‌شا همچنان در حصار زندانی است و
کره‌خر در پشت حصار ایستاده است. آنی‌شا، ستاره‌ی مهربانی
را به سمت کره‌خر گرفته و با او حرف می‌زند.]

آنیشا خواهش می‌کنم از این‌جا برو! تو گناه داری! تو یه کره‌خوری، خیلی
کوچیکی! نباید مثل خر برای این حاکم بدجنس کار کنی!
کره‌خر اما تو...
آنیشا فکر من رو نکن! تا عقاب سفید برگرده، من آزاد می‌شم...
کره‌خر کاش عقاب سفید نرفته بود سفر... یا حداقل سگ مهربون نرفته بود به جنگ
گرگ‌ها...
آنیشا نگران نباش! تا وزیر و کلاغ نیومدن...

[کلاغ وارد می‌شود.]

کلاغ قار قار... قار قار... [آنیشا، ستاره‌ی مهربانی را پنهان کرده و ساکت می‌شود.]
چه خبرها، آنی‌شا خانم؟!
آنیشا سلامتی!!
کلاغ طلسم رو از «کاجینوک» گرفتی؟!
آنیشا بله...
کلاغ خوب... پس چرا معطلی؟! بدهش به من دیگه!
آنیشا اول باید قول بدی که آزادم کنی...!
کلاغ قول می‌دم، قول مردونه!
آنیشا پس بیا! [کاغذی به کلاغ می‌دهد.]
کلاغ آخ جون! من دیگه آدم می‌شم! وزیر اعظم می‌شم! رییس اون وزیر
جادوگر می‌شم!
آنیشا حالا بیا آزادم کن!

کلاغ کور خونده‌ی، بچه! گولت زدم! آزادت نمی‌کنم!

آی‌شا [با خنده.] تو گول خوردی، آقا کلاغه! اون کاغذ خالیه! طلسم پیش منه!

کلاغ یعنی چی؟!

آی‌شا هیچی! می‌خواستم امتحانت کنم ببینم سر قولت می‌مونی یا نه!

کلاغ غلط کردم! ببخشید! التماس می‌کنم طلسم رو بده! قول می‌دم آزادت کنم!

تو رو خدا! قول می‌دم!

آی‌شا باشه! سر و صدا نکن! بیا! [کاغذ دیگری را به کلاغ می‌دهد.] حالا آزادم کن!

کلاغ از کجا بدونم این دفعه راست گفته‌ی؟!

آی‌شا بازش کن، خودت می‌فهمی!

کلاغ [کاغذ را باز می‌کند.] راست می‌گی! دستت درد نکنه! تو واقعاً نابغه‌ای! حالا

من آدم می‌شم! وزیر اعظم می‌شم!

آی‌شا حالا آزادم کن!

کلاغ من کلید قفل این زنجیر رو ندارم...

آی‌شا باز هم بدقولی کردی...؟!

کلاغ نه، نه! اگه کسی بتونه بیاد کمکت، من جلوش رو نمی‌گیرم و کمک- می‌کنم که فرار کنی...

آی‌شا کاش عقاب سفید الآن این‌جا بود...!

[ناگهان عقاب سفید وارد می‌شود.]

آی‌شا [شادمان و شگفت‌زده.] عقاب سفید!... تو... تو... [ستاره‌ی مهربانی را به طرف عقاب سفید می‌گیرد.] مینوش مینوش جینک جینک! هاپوش هاپوش پینش پینش!

عقاب سفید سلام، آی‌شا! من اومدم!

آی‌شا تو... تو از کجا فهمیدی من این‌جام؟! کی از سفر اومدی؟

عقاب سفید تازه رسیدم... پدر بزرگ و بقیه‌ی دوست‌هامون، ماجرا رو برام تعریف- کردن... و بعدش باهم سریع خودمون رو رسوندیم این‌جا... اما اون‌ها بیرون مزرعه موندن...

آی‌شا خوب... پس چرا معطلی؟! کمک کن بیام بیرون!

کلاغ
 آنیسا
 تو چطور می‌تونی این قفل رو باز کنی، عقاب؟!
 چشم‌های عقاب سفید خیلی تیز و قویه... از تو آسمون می‌تونه حتی یه مورچه رو روی زمین ببینه...!
 عقاب سفید
 کلاغ
 بله! و الان هم فهمیدم که کلید این قفل کجاست...!
 کجاست؟!
 عقاب سفید
 کلاغ
 تو دمپایی خواب حاکم!
 حالا باید چی کار کنیم؟!
 عقاب سفید
 تو باید سر وزیر و سربازها رو گرم کنی تا من برم تو اتاق حاکم و اون کلید رو بیارم...
 کلاغ
 حاکم می‌کُشدت! می‌ده از سر آویزونت کنن!
 عقاب سفید
 کلاغ
 کلاغ کوچولو! من عقابم! حاکم یه جورهایی از من می‌ترسه!
 کلاغ
 من کلاغ نیستم، آدمم، وزیر...!
 آنیسا
 قصه نباف، کلاغ! الان وقتش نیست! عجله کنین!
 عقاب سفید
 راست می‌گه...! زود باش بریم!

[عقاب سفید و کلاغ خارج می‌شوند. پدربزرگ، زنبور، کبوتر، گربه و گنجشک وارد می‌شوند.]

پدربزرگ
 آنیسا
 سلام، آنیسا!
 [هیجان‌زده.] وای، پدربزرگ!
 پدربزرگ
 [آرام.] هیس‌هیس‌س! آرام باش! ما اومده‌یم کمکت... می‌خوایم از این‌جا ببریمت...

[حیوانات شروع به سر و صدا می‌کنند. آنیسا متوجه حضور آنها می‌شود.]

آنیسا
 زنبور
 آنیسا
 وای، دوست‌هام! [ستاره‌ی مهربانی را به طرف آنها می‌گیرد.] مینوش مینوش
 جینک جینک! هاپوش هاپوش پینش پینش!
 ویزرز... ما اومده‌یم کمکت، آنیسا! ما همه باهم می‌ریم به یه جای دور...
 کجا؟

حاکم

واییی! این عقاب رو کی راه داده به اتاق من؟! سربازهای بی‌خاصیت، همه‌تون اخراجین! [در حال فرار.] وزیر اعظم، تو برکناری! [زنبور او را نیش می‌زند.] آییی! چطور جرأت می‌کنی تاج سرتون رو نیش بزنی، زنبور زشت کثیف؟!]

[حاکم فرار کرده و خارج می‌شود.]

عقاب سفید

آوردم! ... کلید قفل رو آوردم.

وزیر

چه خبره این‌جا؟ سربازها کجان؟ بیچاره شدیم. [عقاب به‌طرف در حصار می‌رود.] جلوشون رو بگیرید. سربازها! ... کلاغک! ... جلوشون رو بگیرید. [می‌خواهد مانع عقاب بشود اما می‌ترسد.] چی... چی‌کار می‌کنی عقاب... بدجنس؟ این دختر بچه زندانی. تاج سر ماس. تا وقتی تاج سر ما دستور ندن...

پدربزرگ

تاج سرتون از عقاب سفید ترسید و فرار کرد. [بقیه می‌خندند.]

وزیر

چرا واستادی کلاغ بی‌خاصیت؟! یه‌کاری بکن!

کلاغ

من دیگه کلاغ نیستم. آدمم. وزیر اعظم.

[عقاب، در حصار را می‌گشاید و قفل زنجیر را باز می‌کند.]

آنیشا

هوراااااااااا... من آزاد شدم. پدربزرگ! [می‌خواهد خود را در آغوش پدربزرگ بیندازد که وزیر مانع می‌شود.]

وزیر

فکر کردی این‌جا بی‌دروپیکره دختر بچه‌ی پررو؟! [زنبور، او را نیش زده و گریه، دست و صورتش را چنگ می‌اندازد.] آیی... آیی...

[در همان لحظه، کبوتر، آنیشا را بر بال خود می‌نشانند.]

کبوتر

بشین بریم. عجله کن.

[عقاب کمک می‌کند تا پدربزرگ هم سوارش بشود.]

